

## داستان وحشت

۱

زندگی یوستیس، اگر بشود به آن زندگی گفت، به یقین به آن بعدازظهر در میان درختان شاه‌بلوط بالاتر از راولو برمی‌گردد. اعتراف می‌کنم که مردی صاف و ساده هستم و دربارهٔ سبک‌های ادبی ادعایی ندارم. با این حال، از اینکه می‌توانم داستانی را بی‌گرافه تعریف کنم، به خود می‌بالم و تصمیم گرفته‌ام از حوادث هشت سال پیش، روایت بی‌نظیری نقل کنم.

راولو مکان دل‌نشینی با هتلی کوچک و دلپذیر است که در آن، انسان‌هایی دوست‌داشتنی را ملاقات کردیم: راینسون‌ها و دو دوشیزه‌ای که شش هفته‌ای می‌شد با یوستیس، برادرزادهٔ خود، آنجا بودند. یوستیس در آن زمان چهارده‌ساله بود. آقای سندباخ نیز مدتی آنجا بود. او در شمال انگلستان، دفتر کشیشی را اداره می‌کرد که به دلیل بیماری به کناره‌گیری ناچار شده بود. زمانی که در راولو مشغول عضوگیری بود، وظیفهٔ آموزش یوستیس را که متأسفانه ناکافی بود، به عهده داشت و تلاش می‌کرد او را برای نام‌نویسی در یکی از مدارس عمومی بزرگ ما آماده کند. بعد آقای لیلاند را ملاقات کردیم که یک هنرمند بعد از این بود و در نهایت خانم خوب صاحب هتل، سینیورا اسکافتی و همچنین امانوئل، گارسون انگلیسی‌زبان مؤدب را؛ اگرچه امانوئل در زمان این روایت، برای دیدن پدر بیمارش رفته بود.

به این حلقهٔ کوچک، من و همسر و دو دخترم را هم اضافه کنید که به جرئت می‌توانم

بگویم جمع بدی هم نشد. اکثر آن‌ها را دوست داشتم. از دو نفرشان خوشم نمی‌آمد: لیلاند هنرمند و یوستیس که برادرزادهٔ رایبنسون‌ها بود. لیلاند، همان‌طور که در داستان خواهم گفت، مغرور و نفرت‌انگیز بود. در حال حاضر لزومی ندارد ویژگی‌های او را شرح بدهم. اما یوستیس چیز دیگری بود. او به‌طوری توصیف‌ناپذیر مشمزنکننده بود.

در کل، از پسرها خوشم می‌آید و با او هم رفتار دوستانه‌ای داشتم. من و دخترهایم پیشنهاد کردیم او را بیرون ببریم؛ اما مخالفت کرد و گفت قدم زدن کار سختی است.

بعد از او خواستم که برای شنا برویم، گفت شنا بلد نیست.

گفتم: «هر پسر انگلیسی باید بتونه شنا کنه. خودم یادت می‌دم.»

دوشیزه رایبنسون گفت: «یوستیس عزیزم، این برات فرصت خوبیه.»

اما او گفت که از آب می‌ترسد! تصور کنید یک پسر بترسد! البته واضح است که من دیگر چیزی نگفتم. حالا اگر پسر سخت‌کوشی بود، قضیه فرق می‌کرد. اما نه بازی را جدی می‌گرفت و نه اهل سخت‌کار کردن بود. کار محبوب او لم دادن روی یک صندلی راحتی توی تراس و ولگردی در جاده و تلف کردن وقت بود. با آن حالت فوزکرده، با پاهایش خاک را زیرورو می‌کرد. صورتش رنگ‌پریده بود و شانه‌هایی نحیف و عضلاتی ضعیف داشت. از نظر عمه‌هایش قلمی بود؛ اما چیزی که واقعاً لازم داشت تنبیه بود.

آن روز به یادماندنی، همگی تصمیم گرفتیم برای گردش به جنگل شاه‌بلوط برویم. البته به‌جز ژانت که برای تمام کردن نقاشی آبرنگ صومعه که متأسفانه گمان نمی‌کردم کار موفقی هم از آب دربیاید، آنجا ماند.

به این جزئیات ظاهراً بی‌ربط پرداختم، چون در ذهنم نمی‌توانم آن‌ها را از اتفاقات آن روز جدا کنم. این البته دربارهٔ وراجی‌های موقع گشت‌وگذار هم صدق می‌کند. همه با هم در مغز من حک شده‌اند. بعد از چند ساعت صعود، الاغ‌هایی را که رایبنسون‌ها و همسر من سوارشان بودند، رها کردیم و همگی پیاده به‌طرف بالای درهٔ والون فونتانا کاروسو<sup>۱</sup> رفتیم.

قبلاً جاهای خوش منظره زیادی دیده بودم؛ اما این مکان‌های دیدنی و کمیاب من را بیش از حد شاد می‌کرد. دره در فرورفتگی وسیعی که شبیه یک فنجان بود، به آخر می‌رسید و از آنجا تنگ‌دره‌هایی از تپه‌های شیب‌دار اطراف پخش و منشعب می‌شدند. هر دو، یعنی دره و تنگ‌دره‌ها و تیغه‌های تپه‌ای که تنگ‌دره‌ها را از هم جدا می‌کردند، با درخت‌های شاه‌بلوط سرسبز پوشیده شده بودند منظره کلی مانند دستی سبز با انگشتان زیاد و کف دست رو به بالا بود که بی‌اختیار چنگ انداخته بود تا ما را نگاه دارد. آن پایین دره می‌توانستیم راولو و دریا را ببینیم که تنها نشان جهان دیگر بود.

دخترم رُز گفت: «اوه چه جای دوست‌داشتنی خوبی! چه نقاشی خوبی از اینجا درمیاد!» آقای سندباخ گفت: «بله، خیلی از گالری‌های مشهور اروپایی افتخار می‌کنن که منظره‌ای با یک‌دهم زیبایی اینجا، روی دیوارهاشون داشته باشن.»

لیلاند گفت: «برعکس، تصویر ضعیفی از این درمیاد، چون اصلاً قابل کشیدن نیست.» رز با احترامی بیش از آنچه لیلاند استحقاقش را داشت، پرسید: «چرا؟» او جواب داد: «اولاً، خط تپه مستقیم و بدون انحناست و به گسستگی و تنوع نیاز داره و بعد هم، اینجا که ایستادیم، کل منظره خارج از دیده. درضمن، همه رنگ‌ها یکنواخت و زمخت هستن.»

گفتم: «من چیزی درباره نقاشی نمی‌دونم و تظاهر به دونستن هم نمی‌کنم، اما وقتی نگاه کنم، می‌فهمم چی زیباست و از دیدن این منظره احساس رضایت کامل می‌کنم.» دوشیزه رایینسون بزرگ گفت: «کی می‌تونه راضی نباشه!» و آقای سندباخ هم همین را گفت.

لیلاند گفت: «همه شما دید هنرمندانه از طبیعت رو با زاویه دید عکاسی اشتباه گرفتین.» رز بیچاره دوربینش را با خود آورده بود. بنابراین به نظرم حرف او کاملاً بی‌ادبانه بود. اصلاً دلم اوقات تلخی نمی‌خواست. بنابراین برگشتم و به همسرم و دوشیزه مری رایینسون در چیدن وسایل ناهار کمک کردم که البته ناهار خیلی خوبی نبود.

عمه‌اش گفت: «یوستیس عزیزم، بیا اینجا به ما کمک کن.» آن روز صبح بسیار بدعنت شده بود. طبق معمول نمی‌خواست بیرون بیاید و نزدیک بود عمه‌هایش رضایت بدهند برای آزار دادن ژانت در هتل بماند. اما من با اجازه آن‌ها با او درباره ورزش کمی تند

حرف زدم و نتیجه این شد که آمد؛ اما کم حرف تر و بدعنت تر از همیشه بود. اطاعت کردن در کار او نبود. بدون استثنا هر خواسته‌ای را زیر سؤال می برد و هر کاری را با غرولند انجام می داد. اگر پسر من بود، مدام به او اصرار می کردم که سریع و با کمال میل اطاعت کند.

در نهایت جواب داد: «دارم... میام... عمه... مری.» و برای بریدن یک تکه چوب و درست کردن سوتی از آن، این دست و آن دست کرد. کاملاً حواسش جمع بود وقتی برسد که کار ما تمام شده باشد.

گفتم: «خب... آقا، شما سالانه سالانه اومدی که از زحمات ما بهره مند بشی!» آهی کشید، چون حوصله حرف زدن نداشت. دوشیزه مری با وجود تمام مخالفت‌های من، اصرار داشت بال جوجه را به یوستیس بدهد. یادم می آید وقتی فکر کردم به جای لذت بردن از آفتاب و هوا و جنگل همه باید برای غذا خوردن یک پسر لوس جروبحث کنیم، کلافه شدم.

اما بعد از نهار، سروکله اش کمتر پیدا می شد. روی کنده درختی نشست و به تراشیدن سوتش مشغول شد. از اینکه برای یک بار هم که شده به نوعی سرگرم بود، خدا را شکر می کردم.

لم داده بودیم و از تنبلی لذت می بردیم.

آن شاه بلوط‌های دوست‌داشتنی جنوب در مقایسه با شمالی‌های زمخت ما، جوان‌های نحیفی بودند! اما منحنی‌های تپه‌ها و دره‌ها را به دلپذیرترین شیوه پوشانده بودند. نقاب آن‌ها فقط با دو زمین بدون درخت که ما در یکی از آن‌ها نشسته بودیم، از هم می گسست. و چون این چند درخت معدود بریده شده بودند، لیبلاند سریع شروع به متهم کردن صاحب‌ملک کرد و گفت: «دیگه طبیعت لطفی نداره. دریاچه‌ها و مرداب‌ها خشک و دریاها کم عمق شده و جنگل‌ها بریده شده. همه جا می شه زشتی و ویرانی رو دید.»

قدری از کار زمین سررشته داشتم. جواب دادم که بریدن درخت‌ها برای سلامتی درخت‌های بزرگ‌تر لازم است و درضمن عاقلانه نیست که از مالک زمین انتظار داشته باشیم هیچ درآمدی از زمین‌هایش کسب نکند.

«اگه از جنبه تجاری به زمین نگاه کنی، ممکنه از کار مالک خوشتر بیاد. اما برای من